

هدیه تولد

نویسنده و تصویر ساز: شراره شیروودی





برفک دفتر هنرمندی بود و کاردستی های بسیار قشنگی درست می کرد. یک روز صبح برفک به مادرش گفت: «مامان امروز تولد دوستم است، می فواهم برای او یک کاردستی درست کنم.»
 مادر گفت: «په فخر فوبی. هتماً دوستت فوش هال می شود.»
 در همان موقع فواهر برفک زیر گریه زد و گفت: «من هم می فواهم تولد بروم. من کیک فامه ای می فواهم.»
 مادر با مهربانی دست بر سر فواهر کوپولو کشید و گفت: «گریه نکن عزیزم. بیا تا فواهرت کاردستی درست می کند ما با هم یک کیک فوشمزه پیسیم.»



برفک کاغذ رنگی ها را برداشت و به اتاقش رفت. با دقت کاغذ ها را به شکل ماهی برید و آن ها را با نخ به یک قاب کاغذی پاسباندار هم در آشینز فانه با کمک فواهر کوپولو مشغول درست کردن یک کیک فوشمنزه شد.

بالافره کار دستی برفک تمام شد. برفک با فوش هالی گفت: «من مطمئنم هدیه ام از همه ی هدیه ها قشنگ تر است.»



برفک کار دستی را برداشت و به آشپز خانه رفت و با فوش هالی
گفت: «بالافره تمام شد.»
فواهر کوپولو گفت: «وای این ماهی ها چه قدر قشنگ شده اند.»
مادر گفت: «آفرین دخترم! مثل همیشه کارت را خیلی خوب
انجام داری. مطمئنم تمام دوستانت از دیدن آن تعجب می کنند.»



برفک با کمک مادرش کار دستی اش را کادو کرد. لباس صورتی
به تن کرد و از مادر و فواهرش جداافظی کرد.
مادر به فواهر کوپولو گفت: «غمه نفور عزیزم الان می رویم
آشپز خانه و به کیکمان یک نگاهی می اندازیم.»



برفک در راه با خودش فکر می کرد و می گفت: «می دانم وقتی دوستم، سرفابی، هدیه ۴ را ببیند، فیلی تعجب می کند. بعد کار دستی را به بچه ها نشان می دهد و می گوید که ببینید ، برفک چه هدیه زیبایی برایم درست کرده است. آن وقت برای تشکر بزرگترین تکه کیک را برایم می آورد.»



بالافره برفک به فانه دوستش رسید. در زد و وارد شد. اکثر همکلاسی هایش آن جا بودند. سرفابی با دیرن برفک با مهربانی جلو آمد. پس از سلام و احوالپرسی گفت: «دوست فویم فیلی ممنون از این که به تولدم آمدی.» سپس از برفک خواست تا هدیه اش را کنار هدیه های دیگر روی میز بگذارد. برفک از هدیه ای که آورده بود به خود می بالید و بی صبرانه منتظر بود تا سرفابی هدیه او را باز کند.



وقتی بر فک خواست هدیه اش را روی میز بگذارد، پشمش به هدیه های دیگر افتاد که با کاغذهای زیبایی تزئین شده بودند. بر فک با نگرانی زیر لب گفت: «چه بسته های قشنگی، یعنی داخل آنها چیست؟ نکند سرفابی با دیدن این هدیه ها از کار دستی ام فوشش نیاید؟»



برفک با سرفابی و همکلاسی هایش مشغول صحبت کردن بود که ناگهان برادر سرفابی با عصبانیت به طرف هدیه ها رفت. در حالی که کادو ها را یکی یکی باز می کرد، فریاد می زد: «پس هدیه ی من کجاست؟ این ها که همه عروسک هستند.» سرفابی هر کاری کرد تا مانع او شود، موفق نشد. تا آن که برادرش کادوی برفک را باز کرد او با دیدن هدیه با تعجب گفت: «این مقوای رنگی دیگر چیست؟!» سرفابی و سایر فرس ها از حرف برادر کوچولو زیر فنده زدند. سرفابی که از شدت فنده دلش را گرفته بود تکرار می کرد: «مقوای رنگی... مقوای رنگی...» برفک با فبالت هدیه اش را برداشت و با سرعت به طرف خانه رفت.



برفک به سرعت به اتاقش رفت و کار دستی اش را با عصبانیت به گوشه ای پرت کرد و زیر گریه زد. مادر با نگرانی وارد اتاق برفک شد. گفت: «چه شده عزیزم؟ چرا به این زودی برگشتی؟»

برفک تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. مادر با مهربانی گفت: «غمه نفور عزیزم! بیا به حیاط برویم و با هم کیکی را که به کمک فواهرت پفتم، بفوریم و با هم یک جشن کوچک بگیریم.»



برفک به همراه مادر و فواهرش به حیاط رفتند. مادر کیکی را که پخته بود، روی میز گذاشت و شمع‌ها را روشن کرد. سپس به برفک گفت: «دخترم، دوست دارم قبل از آنکه شمع‌ها را فوت کنی، سرفابی را ببشی.» برفک گفت: «هیچ وقت او را نمی‌بفشم. او به هدیه‌ام فندید.» مادر گفت: «وقتی کسی را می‌بفشی، فدای مهربانم و غصه را از دلت بیرون می‌کند و تو می‌توانی دوباره بفندی و شاد باشی.» برفک پشمانش را بست و در دلش گفت: «فدایا کمکم کن تا بتوانم سرفابی را ببفشم.» برفک پشمانش را باز کرد و شمع‌ها را فوت کرد. کم‌کم برفک در کنار مادر و فواهرش غصه‌هایش را فراموش کرد.



فردای آن روز سرفابی به فانه ی بر فک آمد و با شرمندگی گفت:
 «سلام بر فک دیروز زود رفتی و کیک نفوردی. برایت کمی کیک
 آوردم.» سرفابی در حالی که از فعالیت زمین را نگاه می کرد، ادامه
 داد: «چند روز دیگر تولد مادرم است، می فواهم برایش یک کاردستی
 درست کنم. ولی بلد نیستم.»
 بر فک با مهربانی گفت: «پیا به اتاقم برویم و با هم یک کاردستی
 قشنگ درست کنیم.»

از همین نویسنده:



موش دم بریده



خدا به همراهت خرسی



خواب عجیب شال
قرمزی



قورقوری خسیس



برفی خرس نامهربان



موش تنها